

صدیق رهپو طرزی

گرده دزدی شده

رحم و رافت اسلامی

من از آن گاهی که سیل پناهنده گان - برخي به نادرستي واژه مهاجران را به کار مي برند - مرزهاي ترکیه و کشورهای شرق اروپا را گذر نمودند و روشن شد که در میان شان افغانان نیز حضور دارند، به یاري پروفیسر شولتز (وامنم) دوست بسیار نزدیکم که سال هاي زيادي از پیوند ما در این سامان مي گذرد، به دفتر اداره شهر گت تینگن، نام نویسی نمودم، تا اگر بتوانم به آنان یاري برسانم آنان به گرمي از این امر پذیرایی نمودند و گفتند که تازه براي شان دستور روي دست گرفتن آماده گي برای انی کار، داده شده است.

من هر روز سیر دگرگوني ها را در این خط دنبال مي نمودم. در این اخر ها، یکی از مسولان اداره پناهنده گان برایم آگاهی داد که اولین گروه، پس از تقسیم از مونشن و فریدلند، شهرک دیگر نزدیک، وارد گت تنگن شده اند و خودت - شماره تلفونی را داد - به این جا تماس بگیر. من پس از تماس نشانی محل را دریافت و به آن جا رفتم. کسی که کار ها را اداره می کرد، گفت کمی صبر کنید، دوست همکار ما که یک افغان هست، می رسد. مدتی نگذشته بود که دیدم فردی ک خود را هراتی (وامنم) معرفی می کرد، وارد اتاق شد و با من احوال پرسی نمود.

من مدت ها پیش با پدرش که اکنون فوت نموده هست، دیدار هایی داشته بودم. او شعر می سرود و من هم از خوانش سروده هایش لذت می بردم و دیدگاه های خود را بیان. من چند باری که از پدرش دیدن نموده بودم، او را ندیدم. پس از این که دانست من با پدرش آشنا بودم، برخورد خوب تر نمود. او گفت که ما دو گونه کسان را برای همکاری نیاز داریم. یکی که با ما قرار داد نموده و همیشه کار نماید و یکی آن که به صورت دواطلبانه حاضر به همکاری شود. من برایش صاف و پوستکنده گفتم که من به شکل دواطلبانه حاضر هستم تا هر چی از دستم بر می آید به فرد انسان، چی رسد به هموطن خودم، یاری برسانم. او گفت که ما همکار دیگر افغان داریم که باید با او مشوره نمایم. پس از این که نامش را گرفت - این جا دیگر نیاز به بردن نامش نیست - فهمیدم که او از سال های ۱۹۸۰، به این جا آمده است.

به هر روی. من کارت شناسایی خود را برایش دادم و یادآور شدم که هر گاه نیاز بود، من را در جریان قرار بدهید.

مدتی از این امر گذشت، هیچ خط و خبری نشد. اما، در رادیو می شنیدم که گروه پناهنده گان وارد شهر می شوند. در اخر، دوست جرمنم از من پرسید که کمک ات به پناهنده گان به کجا رسید؟ من جریان را برایش گفتم.

چند روز بعد، همو، زنگ زد و پوزش خواست که همه چیز را فراموش نموده است تا آگاهی های لازم را در مورد ارتباط با من را به جایی که نیاز دارند، روان کند. چند روز بعد همان بانوی جرمن که کار هایش را نظارت می نمود، به من زنگ زد و شماره تلفونی را داد تا تماس بگیرم.

حال دیگر نیاز نیست تا آن چی در این مدت میان او و مسولان جرمن گذشت بیان بدارم. داستان

دردناکی هست که در میان ما به شدت جریان دارد و نماد بلند بالای عدم روا داری می باشد. به هر روی گپ کوتاه این که کسی به نام داوید، که من با او تماس گرفته بودم، زنگ زد و خواهش نمود تا یگی از افغانان را که شکایت دارد، به نزد طبیب ببرم.

من پذیرفتم . شماره تلفون مایلش را داد تا با او تماس بگیرم. در اثر تماس تلفونی درک نمودم که نامش کلب علی (وامنم) می باشد و از دایکندی آمده هست. فردایش قرار ملاقات با طبیب گذاشته بودند. من به صورت مستقیم به معاینه خانه طبیب رفتم. در آستان در ورودی آن جا با هم دیدار نمودیم. آدم میانه قد بود. از چهره اش رنج کار جسمی به شدت خوانده می شد . با یکی دو سخن، به زودی صمیمی شدیم. سنش از چل گذشته بود. همسر و فرزندانش به مشهد، باقی مانده بودند. شش سال پیش برای دریافت زنده گی به تر، به ایران و به ویژه مشهد کوچیده بود. داستان برخورد ایرانیان - با آن که هممذهب اش بود - قصه اندوهباری است که باید در فرصت دیگری به آن پرداخت .

از او پرسیدم که چی دردی دارد؟ او دست هایی که از پنجه هایش درد کار سنگین می بارید، روی شکمش گذاشت و گفت که چند وقت پیش دچار دل دردی شده و به طبیبی در مشهد مراجعه نمود. طبیب پس معاینه های به ظاهر دقیق، برایش گفت که کیسه صفرایش باید برداشته شود. طبیب برای این کار، مبلغ سرسام آوری را به میان کشید. از آن زمان به بعد مرد و همسرش با جان کندن و عرق ریختن آن مبلغ را آماده ساختند و او زیر تیغ قرار گرفت . از آن هنگام تا کنون درد به شکلی از شکل ها همراه با عارق تند و مزه تیزاب، پس از هر غذا به گفته خودش دلش را بالا می آورد. به هر روی ما وارد معاینه خانه شدیم و او که از دید این همه صفایی و برخورد پُر مهر پرستاران گیج شده بود، با دست و پاچگی وارد اتاق انتظار شد. بالاپوشش را به بغل چسبیده بود. من برایش چنگک و کرتی بند را نشان دادم تا آن را در محلش آویزان نماید. او در حالی که از ترس گم شدن، از بالاپوشش دست نمی کشید، به اجبار آن را آویزان نمود، اما، از نیم چشم به آن متوجه بود.

من با استفاده از فرصت او را در جریان برخورد با زنده گی این جا که به گفته خودش بسیار انسانی هست و این کافران نی، بل مسلمانان واقعی اند، آشنا ساختم. او با آن که کور سواد داشت، سخت تند هوش به نظر می آمد .

به هر روی. نوبتش رسید و من هم با او وارد اتاق طبیب جرمن شدیم. بار دیگر برخورد انسانی، او را تکان داد. طبیب در جریان معاینه که تصویر معده و روده بیمار در صفحه دیده می شد، ناکهان از شگفتی چیغ زد. او در حالی که دست هایش می لرزید به چشم هایش باور نمی نمود. تنها با اشاره یی به من فهماند که به تر هست سکوت نمایم. بیمار از این امر آگاه نشد. معاینه تمام شد. پناهنده را به اتاق انتظار بردند. بعد پرستار آمد و به من گفت که طبیب با خودت تنها گپ می زند. من وارد اتاق شدم. او در حالی که تمام تنش می لرزید، کنده کنده به من گفت که اول این که این کاری که انجام داده اند در هیچ کتاب جراحی جای نمی گیرد. چنین به نظر می آید که کیسه صفرایش چندان نیازی به برداشتن نداشته است. از سوی دیگر، اینان در جریان بیهوشی مریض دست به کاری زده اند که جنایت بزرگ به حساب می آید. یکی از گرده هایش را به کلی برداشته اند. تو از او پرسان کن که خودش با رضایت ناشی از اجبار تن به این کار داده هست و یا این که بی آگاهی او چنین نموده اند. من برای طبیب گفتم که حال در همین لحظه مناسب نیست تا چنین گپی را از او ببرسم.

طبیب اصرار داشت که او در برابر این مساله مسولیت وجدانی دارد . به هر روی. من او را به اتاق طبیب خواستم و این مساله را آرام آرام با او در میان گذاشتم. او با شنیدن این گپ مانند این که تنش را برق داده باشند، به خود لرزید و با صدای پر از دست و پاچه گی، در حالی که اشک چون سیل از چشم هایش جاری بود، گفت که هرگز از این امر آگاه نبوده هست. او افزود که فکر می کنم جراح ایرانی، این کار را برای فروش نموده است . در همان موقع فیلم مستندی به یادم آمد که در کوچه و پس کوچه مشهد، به دیوار ها نوشته اند..،

گرده فروشی. سپس شمارهٔ تلفون همراهی را گذاشته اند.،
مرد نزدیک بود بیهوش گردد. پرستاران به یاریش شتافتند و با دادن دوايي او را سر حال آوردند.
من به اداره زنگ زدم و گفتم به تر هست، او را به وسیلهٔ تاکسی بیاورم. آنان گفتند که همین اکنون
موتری میسر نیست، پس با تکسی بیاورش.
داستان های دیگر پُر اندوه تا بعد..